

به نام خدای مهربان

بهترین



قصه‌های

هزار و یک شب



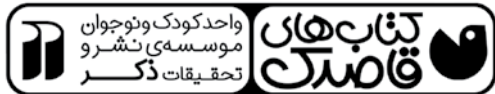
۱۰۰ قصه‌ی دیگر
از هزار و یک شب

علی بابا و چهل دزد

بازنویسنده‌ی
محمد رضا شمس



این اثر توسط داوران و کارشناسان دبیرخانه‌ی سامان‌دهی منابع آموزشی و تربیتی دفتر تکنولوژی آموزشی و کمک‌آموزشی آموزش و پرورش، مناسب برای دانش‌آموزان متوسطه اول کلیه‌ی پایه‌ها دانسته شده است.



دفتر و نمایشگاه مرکزی:
تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره ۲۰، طبقه اول غربی
تلفن: ۰۲۱ ۶۶۴۱۰۰۴۱ (۵ خط) • تلفکس: ۶۶۴۶۸۲۶۳
کد پستی: ۱۳۱۵۸۵۳۴۹۳ • سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۶۳
www.zekr.co • Email: zekr_publishery@yahoo.com

علی‌بابا و چهل دزد و ۱۰ قصه‌ی دیگر

بازنوشته‌ی محمدرضا شمس
اجرای جلد: کیانوش غریب‌پور
مدیر هنری: حسین نیلچیان
صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)
زیر نظر شورای بررسی
لیتوگرافی: گلپا • کد: ۹۶/۳۹۰
چاپ سوم: ۱۳۹۸ • تیراژ: ۱۵۰۰ جلد
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۴۱۹-۷
شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۷۸۷-۷
کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

فهرست

- پیش‌گفتار ۴
- علی‌بابا و چهل دزد ۷
- جوذر و گنج شهر دل ۱۵
- شوخی شاهزاده با مرد فقیر ۳۲
- مرگِ مرد گوزپشت ۳۶
- شمس‌الدین و نورالدین ۴۲
- عیار جوانمرد ۶۳
- دیو و مرد ماهیگیر ۶۶
- بن مهدی، عموی خلیفه ۸۰
- خرچنگ و ماهی‌ها ۸۴
- سه داستان عجیب ۸۶
- دهقان پیر، گاو و دراز گوش ۹۲

سرشناسه: شمس، محمد، ۱۳۳۵ -
عنوان و نام پدیدآور: علی‌بابا و چهل دزد و ۱۰ قصه‌ی دیگر/ بازنوشته محمد شمس.
مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک. مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.
فروست: بهترین قصه‌های هزار و یک شب
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۴۱۹-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: گروه سنی: ج، د.
موضوع: افسانه‌های عامه - داستان‌های کوتاه
رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۰ ی ۴۱۶/۲ ۳۹۸/۲
شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۸۳۴۷۴



پیش گفتار

داستان‌های هزار و یک شب مجموعه‌ای از افسانه‌های کهن ایرانی و داستان‌های کهن هندی و رویدادهای دوران خلافت عباسیان می‌باشد که با جذابیتی خاص هر خواننده‌ای را مجذوب خود می‌کند.

این داستان‌های کهن، از دوران ساسانیان، سینه به سینه، از نسلی به نسل دیگر انتقال یافته و از قرن دوازدهم تا چهاردهم، به شیوه‌های گوناگون به رشته‌ی تحریر درآمده و تا امروز که به دست ما رسیده است.

داستان‌های هزار و یک شب، دنیای زیبا و شگفت‌آوری را در برابر دیدگاه خواننده می‌نمایاند که آدمی با رویدادهای گوناگون و خصوصیات روحی و اخلاقی انسان‌ها، روبرو می‌شود و شناخت کاملی از صفات و خصوصیات آن‌ها به دست می‌آورد.

شهرزاد قصه‌گو، هنر قصه‌گویی و اعتماد به نفس قصه‌گو را با زیباترین شیوه به خواننده می‌آموزد. این قصه‌گو، در لحظات بیم، امید، مرگ و زندگی، با قدرت روحی و ایمان به تدبیر خود می‌کوشد که با تحت تأثیر قرار دادن شهریار، پادشاه انتقامجو، از

طریق بیان افسانه‌های زیبا، موجب رهایی و نجات دختران جوانی گردد که پس از یک شب همسری پادشاه به دست دژخیم سپرده می‌شده‌اند.

داستان‌های هزار و یک شب روایت رویدادهایی است که در زمان خلافت هارون‌الرشید و وزیر بلندپایه‌ی ایرانی او جعفر برمکی، واقع گردیده است.

داستان‌های هزار و یک شب هر کدام دارای نتایج اخلاقی و آموزنده می‌باشند و اوضاع زندگی مردم و نوع حکومت بر مردم را بیان می‌کند و به بررسی خلق و خوی آدمی و خصوصیات ذاتی او می‌پردازد و هر کدام از داستان‌ها درس عبرتی برای خواننده است و به او می‌آموزد که در زندگی چگونه باید با مشکلات روبرو شد. گفته می‌شود ادبیات اروپایی از داستان‌های هزار و یک شب

الهام گرفته است و در طول زمان، همواره اعتبار خود را پایدار نگاه داشته و مورد توجه همه‌ی جهانیان بوده است. نتیجه‌ی بررسی پژوهشگران حاکی از آن است که زادگاه اصلی داستان‌های هزار و یک شب، ایران و تا حدودی هم هندوستان بوده است، اما متن عربی این داستان‌ها به نام شهرزاد و شهریار از اوایل قرن نهم میلادی رواج یافته است که از متون فارسی به عربی برگردانده شده است و در فارسی به نام «هزار افسانه» بوده است و نخستین بار که از فارسی به عربی ترجمه شد، آن را «الف لیله و لیله» و یا «هزار داستان سرگرم کننده» نامیدند.

در سال ۱۷۰۴ یکی از پژوهشگران فرانسوی به نام گالان مجموعه داستان‌های هزار و یک شب را از متن عربی به زبان فرانسه برگرداند و در چهار جلد آن را به رشته‌ی تحریر درآورد.



علی بابا و چهل دزد

انتشار کتاب هزار و یک شب به زبان فرانسه با اقبال عمومی روبرو گشت و پس از آن چند بار به زبان انگلیسی ترجمه شد و در سراسر انگلستان نیز شهرت به سزایی یافت. کتابی که در پیش روی دارید تلخیصی است از داستان‌های هزار و یک شب با نگارشی جدید و نثری روان که توسط نویسنده‌ی خوب کودک و نوجوان، آقای محمدرضا شمس به رشته‌ی تحریر درآمده است.

در زمان‌های قدیم در سرزمین فارس دو برادر به نام‌های کاظم و علی بابا زندگی می‌کردند. کاظم ازدواج کرده و بسیار ثروتمند بود اما علی بابا فقیر بود. علی بابا هیزم‌شکن بود. او هر روز به جنگل می‌رفت و هیزم می‌شکست. بعد آن‌ها را به بازار می‌برد و می‌فروخت.

روزی هیزم زیادی جمع کرد و پشت خرش گذاشت. می‌خواست برگردد که صدای تاخت و تاز چند اسب را شنید. چون آدم عاقل و عاقبت‌اندیشی بود؛ خر را پشت بوته‌ای بلند پنهان کرد و خود از درختی بالا رفت. کمی بعد چهل سوار از راه رسیدند. علی بابا تا آن‌ها را دید فهمید که چهل دزد بغداد هستند. دزدها به طرف تخته سنگ بزرگی رفتند. رییس دزدها که مردی بلند قامت با چشمانی ترسناک و سیاه بود فریاد زد: باز شو کنجد. در برابر چشمان حیرت زده‌ی علی بابا فوراً تخته سنگ صاف کنار رفت و دهانه‌ی غاری پیدا شد و مردان سوار کار پهلوی به پهلوی داخل غار شدند. علی بابا زیر لب دزدان را شمرد ۴..۸..۱۲... زمانی که چهلمین دزد وارد غار شد در غار بسته شد. هیزم‌شکن گفت همین جا باقی می‌مانم.

علی بابا مرد باهوشی بود. بعد از مدتی باز سنگ کنار رفت و همه‌ی دزدها بیرون آمدند و چهارنعل تاختند و از آن‌جا دور شدند. علی بابا وقتی مطمئن شد خطری او را تهدید نمی‌کند از درخت پایین آمد و کنار تخته سنگ رفت و با صدایی که بیشتر به زمزمه شبیه بود گفت باز شو کنجد. تخته سنگ اطاعت کرد و کنار رفت. علی بابا با ترس و لرز وارد غار شد. وقتی فهمید چه گنج‌های گرانبها در غار هست؛ تمام ترس خود را فراموش کرد. صندوق‌های بزرگ پر از طلا و جواهر، جعبه‌هایی پر از طلا و نقره و سنگ‌های گرانبها، ابریشم‌های زیبا و خوشرنگ و براق، پوست‌های با ارزش. این گنج‌ها به اندازه‌ای بود که بتواند یک دو جین پادشاه را بی‌نیاز کند. چه رسد به همیزم‌شکنی چون او.

علی بابا نمی‌دانست از کجا شروع کند با زحمت جیب‌هایش را از طلا و نقره و جواهر پر کرد. جلوی غار آمد و گفت باز شو کنجد. خرش را آورد همیزم‌ها را خالی کرد و به جای آن داخل گونی غنایمی را که از غار برداشته بود ریخت. او از جعبه و صندوق مقداری کمی برداشته بود تا دزدان شک نکنند بعد با شادمانی زیاد از آینده‌ی خوبی که در پیش داشت، به خانه رفت.

همسر علی بابا که نگران دیر کردن او شده بود منتظرش بود. که مرد با خوشرویی گفت: «نیاز نیست مرا سرزنش کنی بیا کمک کن تا این طلا و جواهرات را زیر زمین ببریم و من داستان را برایت تعریف کنم.»

مدتی طول کشید تا زن از شوک خارج شود و بگوید اما حیف است که قبل از پنهان کردن این همه طلا و جواهر ندانیم که آن‌ها چقدر هستند. من می‌روم و پیمان‌های اندازه‌گیری را از زن برادرت

قرض کنم. بعد این گنج را به زیر زمین می‌بریم. علی بابا گفت: «خیلی خوب اما جلوی زبانت را بگیر و کلمه‌ای از این موضوع به زن برادرم حرف نزن. چون اگر کاظم متوجه بشود بقیه‌ی گنج را برای خودش خواهد خواست و آن وقت دزدان می‌فهمند و به سراغ ما خواهند آمد.»

وقتی همسر همیزم‌شکن با عجله وارد خانه‌ی کاظم شد تا پیمان‌ها را قرض بگیرد. همسر کاظم به شدت کنج‌کاو شده بود تا موضوع را بداند. اما همسر علی بابا گفت: «نمی‌توانم چیزی بگویم. لطفاً فقط پیمان‌ها را بده.» همسر کاظم گفت: «صبر کن تا برایت بیاورم.» و به آشپزخانه رفت و با دنبه ته پیمان‌ها را مالش داد و چرب کرد. بعد آن را به همسر علی بابا داد.

فردا صبح همسر علی بابا بدون آن که متوجه شود یک سکه‌ی کوچک طلا ته پیمان‌ها چسبیده است آن را پس داد. پس از رفتن او زن کاظم سکه را دید و نزد شوهرش رفت با تعجب گفت: «به این نگاه کن چطور برادرت که همیشه از فقر و نداری می‌نالید دیشب در خانه‌اش سکه‌ی طلا پیمان‌ها می‌کرده است.»

کاظم گفت: «باید بفهمم چه خبر است.» و با عجله به خانه‌ی برادر رفت. علی بابا مشغول جاگذاری چند آجر کف اتاق بود و همین کار باعث شد که مجبور شود داستان را برای کاظم تعریف کند. کاظم با شادمانی داد زد: «جواهرات گنج، راست می‌گویی! همین الان با ده الاغ به غار می‌روم...» و چشمانش حریصانه درخشیدند.

علی بابا گفت: «اگر دزدان تو را دستگیر کنند مرگ تو حتمی است.» کاظم با خشونت برادر را کنار زد و گفت: «برو کنار. تو از

ثروتی که خواهم آورد سهمی نخواهی داشت.»

کاظم همراه ده خر به سمت غار رفت. به کنار صخره رسید و فریاد زد باز شو کنجد. صخره فوراً کنار رفت و او وارد غار شد. بدون توجه به هشدارهای برادر دیوانه‌وار از صندوقی به صندوق دیگر حمله برد. بعد تاج‌های طلایی و یاقوت‌نشان و الماس‌هایی به درشتی تخم‌مرغ دید. او شگفت‌زده و با هیجان دقایق زیادی را برای انتخاب بزرگ‌ترین جواهر تلف کرد. هم‌چنین زمان ارزشمند زیادی را هدر داد تا یک پرده‌ی زربافت دیوار کوب را از جلوی دیوار غار پایین آورد. سرانجام در حالی که در میان ابریشم‌ها و خزها زانو زده بود؛ کیسه‌ها و جیب‌هایش را پر از جواهرات بی‌ارزش کرد و تصمیم گرفت آن‌جا را ترک کند. اما رمز را فراموش کرده بود. فریاد کشید باز شو جو خبری نشد. گفت باز شو ذرت اما باز در باز نشد. فریاد زد باز شو دانه. اما باز رمز اشتباه بود. باز شو گندم باز شو. با دستان خود به صخره می‌کوبید. اما بی‌نتیجه بود. ناامید به گریه افتاد. او پوشیده از چیزهای مسخره‌های بود که دور خود پیچیده بود. ناگهان صدای خفیه‌ی شیبه‌ی اسب‌ها را شنید. دانست که دزدان دارند می‌آیند وحشت‌زده و ساکت خود را در غار پنهان کرد.

دزدان که با دیدن خرها متوجه شده بودند. با گفتن رمز وارد غار شدند و در داخل غار به جست‌وجو پرداختند و خیلی زود کاظم را پیدا کردند. رییس دزدان گفت او را می‌کشیم و در همین غار باقی می‌گذاریم تا هشدار می‌باشد به دیگران که وارد حریم ما نشوند. سپس دزدان از غار خارج شدند.

همسر کاظم بیهوده منتظر بازگشت همسرش بود. وقتی روز به

پایان رسید و از کاظم خبری نشد. نزد علی‌بابا رفت. علی‌بابا گفت: «من به غار می‌روم و هر کاری لازم باشد برای نجات او می‌کنم.» علی‌بابا وقتی وارد غار شد؛ فهمید چه اتفاقی افتاده است. گریه‌کنان جسد برادر را داخل کیسه‌ای گذاشت و بیرون آورد. روی خر قرار داد و به خانه برد.

علی‌بابا با گنجی که از غار آورده بود نسبت به آینده نگران نبود. همسر کاظم هم از او خواست از این پس با آن‌ها باشد و به همسر علی‌بابا کمک کند.

چند روزی گذشت چهل دزد با غنایمی که غارت کرده بودند به غار برگشتند و وقتی متوجه شدند جسد کاظم از غار خارج شده است، رییس دزدها فریاد زد رمز ما آشکار شده است. کسی که به این راز دست یافته باید فوراً کشته شود.

سرکرده‌ی دزدان یکی از دزدها را که خود را به شکل یک تاجر درآورده بود به شهر فرستاد تا چیزی در این خصوص بفهمد. دزد تاجر‌نما با خوش‌شانسی در گذرش به بازار کفاش‌ها پیرمرد کفاشی را دید. کنار دکه‌ی خود پا روی پا انداخته و روی بساط خود خم شده است. کنار او ایستاد و پرسید پیرمرد بگو بدانم در این شهر بزرگ چه خبر است؟ پیرمرد گفت: «خبری ندارم جز اتفاق عجیبی که برای من اتفاق افتاد. شخصی چند روز پیش از من خواست لباس یک مرده را با مرده‌ای که در آن بود بدوزم چهار تکه‌ای بود که من با بخیه‌های ریز به هم وصل کردم. بخیه‌های کوچک‌تر از چشم یک پشه.»

دزد مشتاقانه پرسید می‌توانی خانه‌ای که آن اتفاق در آن‌جا روی داد به من نشان دهی؟